

«ریشه‌یابی» یا «ریشه‌تراشی»

نقد کتاب ما چگونه ما شدیم: ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران

دکتر احمد سیف

ما چگونه ما شدیم: ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران

صادق زیباکلام

تهران: انتشارات روزنه، ۱۳۷۵

نویسنده کتاب ما چگونه ما شدیم: ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران^۱ بی‌گمان «آدم رشیدی» است و بسیار هم «با جرئت و با شهامت». به خودی خود چنین «شهامتی» عیب و ایرادی ندارد و بعید نیست گاه مفید هم باشد. اما نکته این است که وقتی نویسنده‌ای بتواند در لابه‌لای یک کتاب ۴۰۰ صفحه‌ای «علل عقب‌ماندگی در ایران» را در گستره تاریخ «ریشه‌یابی» کند و به علاوه مجموعه گسترده و حتی بسیار پراکنده‌ای از دست‌آوردهای فکری بشریت را در یکی دو قرن گذشته تحت عباراتی چون «حرفهای تکراری، فرضیات دانی جان ناپلئونی، تحلیلهای خیالی» (ص ۹) هم فاقد ارزش اعلام کند، آنگاه روشن نیست در کارهای «پژوهشی» بعدی‌اش باید خدمت کدام دسته از دست‌آوردهای بشری برسد! به واقع برای کارهای بعدی چه باید بکند؟

پیش از هر چیز بگویم که نویسنده البته حق دارد نسبت به هر کس و هر نظریه و نگرشی دیدگاهی انتقادی داشته باشد، و بر هر کس و هر نظری انتقاد بنویسد. ولی اگر می‌خواهد جدی گرفته شود، باید قبل از هر چیز موضوع نقدش را بشناسد و از آن مهمتر، اندیشه‌ای منضبط و منظم داشته و در بیان نظریات دیگران، یعنی آنچه که به نقد می‌کشد، صداقت داشته باشد. از آن گذشته، حداقل شناختی از روش‌شناسی علمی،

۱. از این پس در متن فقط به شماره صفحه این کتاب ارجاع خواهیم داد.

یعنی حداقل شناختی از شیوه‌های پذیرفته شده تحقیق علمی نیز ضروری است و پیش‌انگاره این دو پیش‌شرط البته این است که نویسنده به جد بخواهد خدمتگزار هرچند ناچیز حقیقت باشد. و اما، برای روشن شدن حقیقت لازم و ضروری است که نویسنده در برابر خویشتن خویش احساس مسئولیتی عمیق و تام و تمام داشته با خویش صادق باشد.

آیا در مورد این کتاب و یا نویسنده‌اش می‌توان چنین گفت؟ بی‌گمان نویسنده چنین ادعائی دارد. هدف عمده این نوشته کوتاه، وارسیدن همین نکته است و بدون هیچ ادعائی نقد همه آنچه در این کتاب آمده، نیست. برای وارسیدن همه آنچه که در این کتاب آمده است باید کتابی به همین حجم نوشت، و چنین کاری فرصتی بیشتر می‌طلبد که دریغاً فراهم نیست.

ابتدا به ساکن می‌خواهم درباره عنوان فرعی کتاب کمی مکث کنم: ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران. بدون تردید موضوع بسیار مهمی است. ولی این عنوان را بگذارید در کنار این سخن درست که «آیا بدون شناخت درد، می‌توان به درمان پرداخت؟» (ص ۱۲). البته که نه، و بعد، این دو را بگذارید کنار این پاسخ نامعقول نویسنده به یک انتقاد که «تعمداً» تعریفی از عقب‌ماندگی ارائه نداده است، «زیرا نیازی به چنین تعریف و توصیفی نیست» (ص ۳۵۹). آن هم با این ادعا که «در ذهن خواننده برای بسیاری از مفاهیم سیاسی و اجتماعی یک معنا و ادراک اولیه‌ای وجود دارد که نیاز به تعریف را منتفی می‌سازد» (ص ۳۵۹). و بعد این داستان دلکش را می‌گوید که «اگر خواننده در جمله‌ای بخواند که «فلان کشور افریقایی عقب‌مانده است» تصویری در ذهنش از عقب‌ماندگی وجود دارد و استنباط او از این گزاره در قالب همان تصویر صورت خواهد گرفت که درست هم هست» (ص ۳۵۹).

و اما آنچه از این میان سر بر می‌آورد، ساده‌انگاری و مسئولیت‌گریزی نویسنده است و از آن بدتر، اگر درکش از عقب‌ماندگی همین است که به این ترتیب به نمایش می‌گذارد، پس ظاهراً نمی‌داند درباره چه پدیده‌ای دارد ریشه‌یابی می‌کند. و وقتی آدم درد را به درستی نمی‌شناسد، ریشه‌یابی آن درد ناشناخته نیز قلابی می‌شود و بی‌فایده. این روایت که خواننده می‌داند و آن تصویر درست هم هست، بدون ارائه تعریفی از «عقب‌ماندگی»، ادعای بی‌ربطی است که به دشواری می‌توان جدی گرفت. «ادراک اولیه» در هیچ زمینه‌ای نیاز به تعریف را منتفی نمی‌سازد تا چه رسد در این حوزه که اگر نویسنده بداند این همه بحث و جدل در جریان است و در ۴۰-۵۰ سال گذشته، اگر نخواهیم دورتر برویم، در جریان بوده است. و اما چرا نویسنده تعریفی از عقب‌ماندگی به دست نمی‌دهد؟ به اعتقاد من دلیل اصلی‌اش این است که ارائه تعریف از این یا هر پدیده دیگر

معمولاً کمی دست و پا گیر است. چون تعریف در بطن خویش حامل محدودیت‌هایی است، یعنی نویسنده دیگر نمی‌تواند مربوط و نامربوط زمین و زمان را بهم بدوزد. باید مباحث ارائه شده در چارچوبی منطقی و مستدل قرار گیرد و نویسنده و تحلیلگر باید به تعاریف خویش وفادار بماند. و همه این کارها، البته به ذهنی منضبط نیازمند است. در عین حال، وقتی موضوع یک پژوهش تعریف نمی‌شود، در آن صورت همه چیز نامربوط هم مربوط به نظر می‌آید و این به نظر آمدن اما واقعیت را تغییر نمی‌دهد. چرا که نامربوط، همیشه نامربوط است. در نبود تعریف معیار و محک سنجش چه می‌شود؟ برای روشن شدن مشکلاتی که از نبودن تعریف ریشه می‌گیرد، این دو ادعا را با هم مقایسه می‌کنیم: «کره شمالی عقب‌مانده است» و بعد، «عربستان سعودی عقب‌مانده است». اگر نویسنده ادعا کند در ذهن خواننده با ادراک اولیه تصویری از عقب‌ماندگی شکل می‌گیرد که «درست هم هست»، آنگاه و بلافاصله باید گفت که این نویسنده گرامی ماست که نمی‌داند درباره چه پدیده‌ای دارد قلم می‌زند. و اگر عقب‌ماندگی را تعریف نکنیم، براساس آن «ادراک اولیه» چاره‌ای نداریم که کره شمالی و عربستان سعودی را همسان و هم‌تراز فرض کنیم که بدون تردید غلط است. و اگر نکنیم، در نبودن تعریف، چه کنیم؟ خلاصه کنیم، با فقدان تعریف، روشن نیست که قصد و غرض نویسنده به راستی چیست؟ این «مای» ایشان کیست؟ چه مختصاتی دارد که نباید داشته باشد و چه‌ها ندارد که می‌باید داشته باشد؟ بدون تعیین این جزئیات، البته که می‌توان کلی‌گویی کرد. و من بر این عقیده‌ام که کار ما از این‌گونه کلی‌گویی‌ها به واقع گذشته است.

نویسنده به راستی درباره چه دارد «ریشه‌یابی» می‌کند؟ این عقب‌ماندگی سیاسی است یا اقتصادی، فرهنگی است یا اجتماعی؟ و یا ترکیبی است از این‌ها و تازه از کدام؟ عقب‌ماندگی به عنوان مفهومی کلی و مجرد وجود ندارد تا «ریشه‌یابی» شود. اکنون می‌پردازیم به «ریشه‌یابی» نویسنده، و داستان مفصل‌ترش را خواهیم شنید. ولی گفتن دارد که نویسنده به خاطر همین ذهنیت غیرمنضبط درباره مسائل و موضوعاتی قلم می‌زند که درباره‌شان نه به جد اندیشیده است و نه به واقع مطلب دندان‌گیری می‌داند. سند ما نیز آنچه‌هایی است که در این کتاب نوشته است.

بد نیست نمونه‌ای ارائه کنیم. دو فصل اول کتاب بنابه وعده نویسنده نه فقط بازنگری این دیدگاه | مارکسیسم | به عنوان شروع کار ایشان است بلکه «در فصل بعدی خواهیم دید که تحلیل مارکسیسم از روند تحولات اجتماعی و سعی در استفاده از این الگو در تبیین پدیده عقب‌افتادگی در جامعه‌ای همچون ایران ما را با چه مشکلات و نارسایی‌هایی مواجه می‌سازد» (ص ۳۶). و اما آنچه در این فصل می‌آید، به همه چیز مربوط می‌شود غیر از آنچه باید بشود.

اولاً، قبل از هر چیز بگویم و بگذرم که غرض نه دفاع از این مکتب خاص نظری، بلکه اشاره به ضعف نگرش نویسنده محترم به شیوه تحقیق و به تاریخ به طور کلی است. آقای نویسنده که می‌خواهد نارسائی تحلیل مارکسیستی از عقب‌ماندگی را نشان بدهد نه فقط به هیچ یک از منابع کلاسیک مارکسیستی اشاره‌ای ندارد بلکه در پیوند با عقب‌ماندگی نیز به هیچ مقاله و کتابی که در دهه گذشته نوشته شده باشد مراجعه نکرده است. گذشته از آن به نظر می‌رسد که نویسنده با نوشته‌های استادان صاحب نام و سرشناس مسائل مربوط به توسعه و عقب‌ماندگی، برای نمونه استره‌تین، فرانک، سیرز، سینگر، جنری، رانیس، لونیس، میردال، بارن، تودارو، و خیلی‌های دیگر هم آشنا نیست. بنابر این، چگونه می‌توان درباره عقب‌ماندگی «ریشه‌یابی» کرد، برای من روشن نیست. عمده‌ترین منبع نویسنده در نوشتن این فصل مهم «جزوه درسی» استاد فقید حمید عنایت است که اگر برداشت نویسنده از آن درست باشد، آن‌چنان تعریف بی‌درو پیکری از فنودالیسم به دست می‌دهد که گرهی از کار کسی باز نخواهد کرد. براساس این تعریف (ص ۵۶)، نه فقط ایران بلکه همه کشورها در طول تاریخ ماقبل قرن نوزدهم در آن جای می‌گیرند. یعنی، پنج شرط زنده‌یاد حمید عنایت درخصوص یک جامعه فنودالی، به واقع در مورد همه جوامع پیشاسرمایه‌سالاری صادق است. حالا بماند که شرط اول، «شکل اصل تولید، کشاورزی باشد» (ص ۵۶)، نیز درست نیست، یعنی تا برآمدن نظام سرمایه‌سالاری در همه جوامع، از عهد عتیق تا قرن هیجدهم و نوزدهم این شرط وجود داشته است. ولی جالب است که نویسنده با تکیه بر این تعریف نادرست از فنودالیسم، که به غلط آن را به مارکس نسبت می‌دهد، نتیجه می‌گیرد که «نه تنها در عرض قرون وسطی در ایران چنین روابطی حاکم نبوده بلکه قبل و بعد از آن هم چنین ساختار اجتماعی در جامعه ما وجود نداشته است» (ص ۶۲). تا کمی بعد درباره ایران می‌نویسد «از آنجا که کشاورزی پایه اقتصاد را تشکیل می‌داده است» (ص ۱۰۵) و به علاوه سرتاسر کتاب بر این دلالت دارد که آن شروط دیگر نیز در ایران وجود داشته، پس با توجه به آنچه که خود نوشته و براساس تعریفی از فنودالیسم که خود مطرح نموده است، روشن نیست چگونه می‌توان به نتایجی که رسیده‌اند، رسید و کاربرد «فنودالیسم» را درباره ایران نادرست اعلام کرد؟

علت این دست سهل‌انگاریها به اعتقاد من این است که نویسنده درباره آنچه که می‌نویسد احساس مسئولیت نمی‌کند و به همین دلیل هم هست که این کتاب سرشار از ادعاهایی است که به دشواری می‌توان آنها را جدی گرفت. برای مثال می‌نویسد: «ظهور مارکس و اندیشه‌هایش در نیمه دوم قرن نوزدهم باعث گردید تا در ایران هم بسیاری از روشنفکران، نویسندگان و مورخین مدرن به سمت آراء او متمایل شوند» (ص ۴۰).

سؤال این است که در قرن نوزدهم هزار و یک متفکر و اندیشمند دیگر هم «ظهور» کرده بودند. متفکرانی که نوشته‌هایشان به آسانی در دسترس همگان بود و خواندن کتاب و نوشته آنها در دوره پهلویهای پدر و پسر زندان و شکنجه نیز در پی نداشت، چه شد و چه پیش آمد که به قول نویسنده ایرانیان به سمت آنها متمایل نشدند! ممکن است بد و بیراه گفتن به مارکس و تفکر چپ برای عافیت‌طلبی مناسب باشد، ولی با پراکندن باورهائی از این قماش، ادعای کوشش برای درک این که «ما چگونه ما شده‌ایم» نه فقط کمی زیادی است که خام و ناسنجیده نیز هست.

واقعیت این است که نویسنده اگرچه درباره فنودالیزم قلم‌فرسایی می‌کند ولی درباره این ساختار چیزی که قابل توجه باشد نمی‌داند. از سوئی، نویسنده محترم اگرچه عزم خود را جزم کرده است تا نادرستی تحلیل مارکسیستی را نشان بدهد، ولی نه می‌داند مارکس و دیگران از جامعه فنودالی چه درک و برداشتی داشته‌اند و نه برای ایشان مهم است که نمی‌داند. و چون این را نمی‌داند، تعجبی نیز ندارد که با به‌کار گرفتن تعاریفی قائم به شخص نویسنده درباره این مقوله‌ها قلم‌پردازی می‌کند. برای نمونه در یک جا می‌نویسد «فی الواقع آنچه که به نام فنودالیزم معروف شد، در حقیقت ساختار قدرتی بود که به تدریج از اواخر قرن نهم و عمدتاً هم در تکه غربی اروپا شکل گرفت» (ص ۵۰). این که چه کسی چنین می‌گوید روشن نمی‌شود. با این وصف در جای دیگر، ادعا می‌کند که «در مجموع می‌توان شالوده روابط اجتماعی یک جامعه فنودالی را در دو محور اصلی خلاصه نمود. محور اول عبارت بود از روابط بین یک فنودال و رعایایش و محور دوم روابط بین فنودال و پادشاه» (ص ۵۷). کمی بعد که کاربرد قالب فنودالیزم را برای ایران درست نمی‌داند، می‌نویسد: «از جمله مهم‌ترین تفاوتها حدود اختیارات حکومت و تفاوت بنیادی دیگر در مسئله مالکیت بر زمین است» (ص ۵۹). و ظاهراً خودشان یادشان نیست که دو محور اصلی که پیشتر پیش کشیده بودند، مسئله مالکیت زمین را دربر نمی‌گرفت و معلوم نیست چه شد و چه پیش آمد که این نکته به ناگاه این همه اهمیت پیدا کرد!

باری، با همه دشنامی که به هر کس و همه کس می‌دهد، این کتاب، برای عقب‌ماندگی ایران دو عامل می‌شناسد: **حمله مغولها و کمبود باران**. بسیاری از مسائل فرعی‌تر یا نتیجه حمله مغولها بودند و یا در پیوند با کمبود باران قابل تبیین‌اند و این شیوه هر چه باشد، ریشه‌یابی نیست. نام واقعی ترش «علت‌تراشی» است. نه برای پرتو افکندن، که در ذات علت تراشیدن نیست، بلکه برای خاک پاشیدن بر چشمها و دل‌هائی است که با صداقت تمام تشنه دانستن‌اند. همین. خواندن این کتاب مرا به یاد داستانی می‌اندازد که به ذکر می‌آرزد. در سالهای اولیه ۱۹۷۰ که قیمت نفت بالا رفته بود، در یک

مصاحبه تلویزیونی [برنامه پانوراما در شبکه بی بی سی] از شاه سابق ایران خواستند که برای تخفیف «فشارهای تورمی» قیمت نفت اوپک را کنترل کند. شاه سابق بی ارتباط به پرسش گفت: «باران تان را به من بدهید». از آنجا که شاه واژه را شبیه به [یعنی سلطنت، حکمروائی] تلفظ کرده بود و از آن مهمتر پاسخ شاهانه به پرسش ربطی نداشت، مصاحبه‌گر که کمی گیج و منگ شده بود، ناباورانه پرسید، «اعلیحضرت چه فرمودند؟ باران!!!». شاه سابق هم بدون اینکه خم به ابرو بیاورد ادامه داد: در کشور من باران کم است و ما مجبوریم به نفت متکی باشیم... و باقی قضایا... در آن سالها، نمی‌دانستیم که شاه، انگار چیزهایی می‌دانست که افرادی چون این نویسنده محترم از آن کاملاً بی‌خبر بودند.

باری، با ادعاهای شدید و غلیظی که نویسنده در رد نظر هر کسی که درباره توسعه، توسعه‌نیافتگی، و استعمار قلم‌زده، به کار گرفته است، خواننده به واقع حیرت می‌کند وقتی می‌بیند همه «ریشه‌یابی» نویسنده برای باز کردن این گره کور «عقب‌ماندگی» ایران به «کمی باران» خلاصه می‌شود... بعد در کنار این عامل، اگرچه به روی هر کسی که به استعمار و عامل خارجی اشاره کند شمشیر می‌کشد، ولی اگر عامل خارجی «حمله مغولها» باشد، این می‌شود، «ریشه‌یابی» عقب‌ماندگی یا به ادعای نویسنده، «نگاه از درون!». خیر، وقتی تاریخ چندین قرن ایران با همه بد و خویش و بالا و پائین اش بازیچه «سخاوتمندی و یا خساست» ابر می‌شود و یا حمله مغولها در هفت قرن پیش، این هر چه باشد، «ریشه‌یابی» نیست. برخوردی منفعلانه است به شرایط اقلیمی از یک سو و نشانه نگرشی است مسئولیت‌گریز از سوی دیگر، که معلوم نیست برای سالهای پایان قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم حلال کدام مشکل ما می‌تواند باشد؟ اگرچه حمله مغولها فاجعه‌ای بس عظیم برای ایران بود، ولی نویسنده محترم در نظر نمی‌گیرد که متفقین، فقط ۵۰ سال پیش، ژاپن را با بمبهای اتمی و ابزارهایی به مراتب مهیب‌تر از آنچه در ۷۰۰ سال پیش وجود داشت، با خاک یکسان کردند و امروز، تنها نیم قرن بعد، این کشور به تأیید همگان پر توان‌ترین قدرت اقتصادی جهان و در زمینه‌های علمی و پیشرفت تکنولوژیک نیز سرآمد همگان است. پس داستان عقب‌ماندگی ما را به کمبود باران و یا به آنچه که در ۷۰۰ سال پیش و حتی کمی فراتر در ۱۰۰۰ سال پیش اتفاق افتاد، نسبت دادن، مضرترین شیوه علت‌تراشی و مسئولیت‌گریزی تاریخی است. یعنی، برخلاف همه ادعاهای نویسنده، حداکثر موفقیت ایشان در این است که برای مای ایرانی، یک عامل خارجی بی‌خطر پیدا کرده‌اند. و از آن گذشته، اگر مسئله اقلیمی به صورتی که ایشان می‌نویسند، تعیین‌کننده بوده باشد، دیگر چگونه می‌توان و می‌پرسم چرا باید مستبدان حاکم بر ایران و در واقع همه ساختار سیاسی و فرهنگی ایران در طول

قرون را به پای میز محاکمه کشاند و از آنها حساب پس گرفت؟ به گفته ایشان، این جماعت نتیجه طبیعی اوضاع حاکم بر ایران بودند... این که نویسنده به غسل تعمید استعمار دست زدند یا نزدند، به خودشان مربوط می‌شود، ولی نتیجه‌گیری اساسی و در عین حال مرتجعانه‌ای که از این بررسی سر برمی‌آورد، این که مای ایرانی لایق و سزاوار هر آنچه‌هایی بوده‌ایم که داشته‌ایم و معلوم نیست که اگر چنین شیوه «علت‌یابی» مقبول باشد، چرا برای مثال، اکنون باید بتوانیم برای نمونه یقه همین حکومت کنونی‌مان را بگیریم و از دولتمردان گزارش کار بخواهیم و یا آنها را به زیر ذره‌بین نقد ببریم. حتی در ۱۵۰ سال گذشته، در طول حکومت قاجارها و پهلویها از آن سلاطین مستبد چه انتظاری و از آنها چه شکوه‌ای، که هم کمبود آب را داشتند و هم این که می‌بایست با پی‌آمدهای هجوم مغول در ۷ قرن پیش سر می‌کردند!

نویسنده با شیوه تحقیق و با تاریخ یکسره بیگانه است و ذهنیتی آشفته‌اندیش و برخلاف همه شعارهایی که در دفاع از آزادی و دموکراسی می‌دهد، مستبدسالار دارد. نه در برابر خویش احساس مسئولیت می‌کند و نه در برابر خوانندگان و نه در پیشگاه علم و بخصوص تاریخ‌نگاری. اگرچه گوهر اصلی و اساس کتاب گرده‌برداری بسیار ناشیانه‌ای از کتاب استبداد شرقی ویتفوگل است که همانند ایشان جوامع شرقی را بنا شده «بر آب» می‌دانست، ولی در ناسزاگونی غیرانتقادی به آنچه که «تفکر چپ» می‌نامد، حد و مرزی نمی‌شناسد. و چون اندیشه‌ای خام و پریشان دارد و چون شیوه تحقیق نمی‌داند و با مفاهیم ابتدائی تاریخ و اقتصاد و جامعه‌شناسی آشنا نیست، در نمی‌یابد که حتی اگر ادعاینامه‌اش درست هم باشد، ضدیت با غرب نه با چپ در ایران شروع شد و نه در هیچ مقطعی در انحصار چپ قرار داشت. متأسفانه ایشان نمی‌داند که ضدیت با استعمار نیز در سطح جهان و ایران نه با چپ شروع شد و نه در انحصار چپ قرار داشت. به علاوه، طبقاتی دیدن جامعه نیز، برخلاف آنچه که نویسنده به غلط مدعی می‌شود نه با مارکس آغاز شد و نه در انحصار او بود. ولی چه می‌توان کرد؟ نویسنده عالی‌مقام ما در جامعه‌ای قلم می‌زند که به قول استاد حسین عظیمی ساده‌اندیشی در عرصه اندیشه عمده‌ترین آفت فرهنگی آن است.

اگرچه مدعی است که با چاپ نظر مخالفین «نوآوری دیگری نیز» (ص ۸) کرده است و اگرچه به روی دست‌آوردهای فکری بشر در بیش از یک قرن گذشته که در ضمن پرباری حیرت‌انگیزی هم داشته است تحت عناوینی چون «پندارهای رنگ و رو رفته» مارکسیستی - استالینستی برجای مانده از ادبیات سیاسی و جهان‌بینی حزب توده» (ص ۹) و یا «این تحلیل رنگ و رو رفته و ورشکسته همیشگی» (ص ۱۰)، «کلشه‌های رایج»، «حرفهای تکراری، فرضیات دایی‌جان ناپلئونی، تحلیلهای

خیالی» (ص ۹) شمشیر می‌کشد و اگرچه با خودشیفتگی گمان می‌کند آنچه که نوشته است «عده‌ای را از خواب پرانده است» و اگرچه به دفعات به «نوآوریهای» خود می‌بالد، ولی در عین حال با اشاره به فروش کتاب و بحثهای درگرفته در حول و حوش این کتاب از «فروتنی» هم دست برنمی‌دارد و این در حالی است که خودش هم قبل از هر کس می‌داند که راست نمی‌نویسد: «هنوز هم فکر می‌کنم اشتباهی صورت گرفته و الا نه من چیز مهمی نوشته‌ام، نه کشفی کرده‌ام و نه یک نظریه جدید ارائه داده‌ام» (ص ۷). با این همه، «پر واضح است که طرح چنین ادعایی [این که ما اساساً در هیچ مقطعی از تاریخ ایران نظام فتودالیزم نداشته‌ایم] یقیناً با واکنش تندی مواجه خواهد شد» (ص ۴۸).

نویسنده کتاب همانند نویسنده این نوشتار هنوز دانش آموز دبستان و دبیرستان بودند که استاد فقید خنجی و استاد احمد اشرف در پژوهشهای خویش این «چنین ادعا» کرده بودند. و حتی در اوایل سالهای ۱۹۸۰، استاد کاتوزیان به همین مقوله پرداخت. از آن گذشته، نویسنده محترم اگر ذهنیتی به نسبت آزادتر داشت و برای رد مارکس (یعنی هدف دو فصل اول کتاب خود) به نوشته‌های او و یا انگلس نیز مراجعه می‌کرد، می‌دانست که مارکس و انگلس در ۱۴۰ سال پیش چنین نوشته بودند. پس، بالا غیرتاً، این «نوآوری» را دیگر به حساب خود واریز نفرمایند که از انصاف بدور است. تفاوت در این است که این استادان می‌دانستند درباره چه مقوله‌ای قلم می‌زدند و نویسنده محترم کتاب به وضوح چنین دانشی ندارد.

می‌گویم نویسنده ذهنیتی مستبداندیش دارد، چون تنها مستبدین‌اند که اگرچه خودشان از هفت دولت آزادند که هر چه دل تنگشان می‌خواهد بگویند و بکنند ولی نقد را بر «علیه» خود می‌بینند (صص ۸ و ۳۳۶) و از آن به عنوان «دعوا» (ص ۴۳۲) نام می‌برند.

می‌گویم نویسنده صادق نیست چون اگرچه شکوه می‌کند که ناقدی در ۳۵۰ صفحه این کتاب نکته مثبتی ندیده است ولی خودش در تصویری که از دست‌آوردهای فکری چپ‌اندیشان و بسیار کسان دیگر در ۱۵۰ سال گذشته ارائه می‌دهد تنها زشتی می‌بیند و توطئه‌پنداری. حالا بماند که برای نویسنده حقیقت‌جوی ما «چپ» از استالین و حزب توده شروع و به همان دو نیز ختم می‌شود! می‌گویم نویسنده صادق نیست، چون اگر نگران حقیقت بود از زبان معاندان عقیدتی خویش نمی‌نوشت که به باور این جماعت بسیار گسترده و پراکنده «جامعه ما هیچ مشکل برای پیشرفت و ترقی نداشت و بسی هم پیشرفت و ترقی کرده بود و مثل ساعت مرتب و منظم به جلو می‌رفت» (ص ۹). و پس آنگاه دریائی گندناک از لجن را بر سر و روی همگان می‌باشد که به «تحلیل» ایشان انتقاد نوشته‌اند. پرسش این است که کدام نویسنده و یا محقق ایرانی، چپ و راست و میانه،

چنین ادعا کرده است؟ منبع این ادعای نویسنده کدام کتاب و یا مقاله است؟ و در این پیوند است که نه فقط استاد رواسانی «انشاء‌نویس» و «شعاری» می‌شود، بلکه دیگران «در انشاء‌نویسی و شعاردهی گوی سبقت را از آقای رواسانی نیز ربوده‌اند» (ص ۴۱۶). و جالب است که بعد شکوه می‌کنند که ما چرا در ایران فرهنگ نقد نداریم! با این شیوه نگرشی که خود ایشان در این کتاب عرضه می‌فرمایند، چرا باید نقد داشته باشیم! همین جا بگویم که من نه با نظریات آقای دکتر رواسانی تمام و کمال موافقم (در واقع با اغلب نظریات ایشان موافق نیستم) و نه با دیدگاههای استادم کاتوزیان و نه با دیدگاههای دیگر منتقدان محترم این کتاب. ولی اگر خواهان وارسیدن حقیقت هستیم، پس حد و مرزها را بشناسیم. فرهنگ نقد با ناسزاگویی غیرانتقادی ریشه نمی‌گیرد، یعنی، در هیچ جای جهان نگرفته است. به علاوه احترام به همسان‌اندیشان که هنری نیست. در واقعیت زندگی، این خصلت برجسته هر مستبد و دیکتاتوری است. احترام و پای‌بندی عملی به دموکراسی و آزادی از احترام به عقاید کسانی که با آنها همسویی نداریم جدائی‌ناپذیر است.

می‌گویم نویسنده روش تحقیق نمی‌داند و با تاریخ یکسره بیگانه است چون اگرچه «تحقیق تاریخی» می‌کند ولی ظاهراً نمی‌داند هر چه در کتب تاریخی بیاید و یا در فلان و بهمان سند دست نوشته ثبت شود سندیت تاریخی ندارد. چیزی به نام تعقل تاریخی هم داریم. یعنی مورخ باید ذهنیت حقیقت‌جو و نقاد خود را به کار بگیرد و از میان اسناد تاریخی آنچه برای درک درست‌تر از سیر تحولات تاریخی لازم است، نه برای جا انداختن انگاره و گمان شخصی، به شیوه‌ای منطقی و سنجیده ارائه نماید. اجازه بدهید این نکته را کمی بشکافم. اگرچه نویسنده می‌خواهد «مخروط را وارونه» نماید ولی حد اعلائی کارش این می‌شود که به جای استعمار – که به قول ایشان یک عامل خارجی است – یک عامل خارجی دیگر، «حمله مغولها»، بسیار عمده می‌شود. روغن این آتش آنقدر زیاد می‌شود که به واقع برای سلامت فکر مضر می‌شود. مرو «دو بار توسط مغولان مورد قتل عام قرار گرفت» (ص ۱۴۹، تأکید در اصل). بار اول، ۷۰۰ هزار نفر و به گفته یکی دیگر، ۱۳۰۰۰۰ نفر به قتل رسیدند (ص ۱۴۹). در هرات نیز ۴۰۰۰۰۰ و بنابه روایتی ۲۴۰۰۰۰۰ نفر را کشتند (ص ۱۵۰). نیشابور سرنوشت تلخ‌تری داشت و «۳ بار مورد کشتار سنگین قرار گرفت». تنها در بار سوم، ۷۴۷۰۰۰ تن از دم تیغ گذشتند» (ص ۱۵۱). در ری ۷۰۰۰۰۰ نفر و در بغداد نیز ۸۰۰۰۰۰ تن را کشتند. و ادامه می‌دهد که اگرچه این ارقام می‌تواند اغراق‌آمیز باشد ولی مورگان نوشته است که «به هر حال این ارقام می‌تواند کم و بیش درست هم باشد» (ص ۱۵۲).

و اما، ایراد در چیست؟ درباره نیشابور، نویسنده فراموش می‌کند که اصل روایت این

است که در کشتار سوم نیشابور ۷۴۷۰۰۰ را مرد را سر بریدند.^۲ اگر به وجود همین عده زن هم قائل باشیم و اگر در عین حال بپذیریم که به همین عده هم کودک وجود داشت (یعنی میانگین یک فرزند برای یک زوج)، در آن صورت جمعیت نیشابور در زمان کشتار سوم رقمی می‌شود نزدیک به ۶۰۰۰۰۰ نفر؛ و این تاریخ‌نگاری نیست، قصه‌پردازی عوام‌فریبانه است. مگر تهران در ۷۰۰ سال بعدش این همه جمعیت داشت که نیشابور در قرن سیزدهم داشته باشد؟ مگر در هیچ نقطه‌ای از کره زمین شهری در قرن نوزدهم این همه جمعیت داشت؟

غذای این همه جمعیت از کجا و چگونه می‌آمده است؟ این جمعیت میلیونی در شهرها چه می‌کرده‌اند؟ نظامهای حقوقی و سیاسی این چنین شهرهای عظیمی چگونه بود؟ تازه با این همه جلال و جبروت مغولها و دیگر اقوام و قبایل چگونه توانستند با ایران آن روز آن کنند که کردند؟ و اما نویسنده می‌کوشد «علمی» برخورد کند. اول می‌گوید در حمله چنگیزخان «۷۰۰ واحد اسب» وجود داشت که هر واحد شامل یک هزار رأس اسب بوده است. بلافاصله معلوم نیست بر چه اساسی تخفیف می‌دهد و می‌نویسد: «به نظر می‌رسد یکصد هزار رأس اسب در لشکرکشیهای صحرائشیمان رقم کاملاً معمولی بوده باشد» (ص ۱۴۵، تأکید را افزوده‌ام). بعد، علوفه مورد نیاز روزانه را محاسبه می‌کند و بعد از کش و قوس بسیار نتیجه می‌گیرد که برای حمل علوفه یک ماهه این تعداد اسب «به حدود یک صد هزار شتر هم نیاز بوده» (ص ۱۴۵). خوب باشد، ولی غذای این همه شتر از کجا می‌آمده است؟

البته سربازان مغولی با «۲۴ میلیون گوسفند و بز و حدود ۴ میلیون رأس اسب در ماوراءالنهر و خراسان در حرکت بوده‌اند» (ص ۱۴۵). فرض می‌کنیم که ۲۴ میلیون گوسفند و بز در «مزارع» می‌چریدند ولی اگر میانگین علوفه مورد نیاز برای ۱۵۰۰۰۰۰ رأس اسب در روز ۱۲۰۰ تن (و نه ۱۰۰۰ تن) و در ماه معادل ۳۶۰۰۰ تن (و نه ۳۰۰۰۰ تن) باشد، پس به ۱۲۰۰۰۰۰ نفر شتر (نه ۱۰۰۰۰۰ نفر) نیاز می‌بود، پس علوفه یک ماهه ۴ میلیون رأس اسب بنابه روایتی که نویسنده به دست می‌دهد، ۷۲۰۰۰۰ تن می‌شود که حملش به ۲۴۰۰۰۰۰۰ نفر شتر نیاز می‌بود! ایشان می‌نویسد هر سرباز مغولی «۳۰ رأس گوسفند» هم به همراه داشت. البته اندکی بعد این رقم را به ۱۰ رأس تخفیف می‌دهد. بر مبنای رقم کمتر شده نویسنده، اگر به همراه مغولان ۲۴ میلیون گوسفند هم می‌بود که تعداد سربازان مغولی ۲۴۰۰۰۰۰ نفر می‌شد که اگر نویسنده بداند درباره چه دارد قلم می‌زند، برای آن دوران کمی بیش‌تر از بیش زیادی است!

۲. بنگرید به ای. پ. پطروشفسکی. کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول. ترجمه کریم

کشاورز، تهران، ۱۳۴۴. جلد اول، ص ۶۱

آیا آقای نویسنده همین چند سال پیش شاهد نبود که در لشکرکشی امریکا و دیگر کشورهای غربی به خلیج فارس چه مجموعه‌ای از پیشرفته‌ترین وسائل حمل و نقل به کار افتاد تا شمار بسیار کمتری از سرباز را به خلیج فارس روانه کنند!

مشکل نویسنده اما فقط به شماره اسب و گوسفند و بز و شتر محدود نمی‌شود. بی‌توجهی در استفاده از اسناد تاریخی به واقع حد و مرزی ندارد. مرویان به واقع چقدر «نجیب» بودند که: «پس از سقوط مرو به دست مغولان، به هر سربازی ۳۰۰ الی ۴۰۰ مروی تحویل گردید که سر از تنهایشان جدا کنند» (ص ۱۵۱). در دوره‌ای که نه مسلسل وجود داشت و نه بمب، چرا هیچ کدام از این مرویان به فکرشان نرسید که سربازان مغولی را از پای درآورند، چون هر چه سرباز مغولی چابک و تیز پر می‌بود، ۳۰۰ الی ۴۰۰ تن مروی می‌توانستند از پس حداقل یک سرباز مغولی برآیند؟

البته از بررسی نویسنده در فصل دوم کتاب نیز غافل نمانید! در اقتصادی که به آن صورت تصویر می‌شود، چگونه پیدایش این شهرهای عظیم امکان‌پذیر می‌شود، و این تنها یکی از معماهای طرح شده و پاسخ نیافته در این کتاب است.

و اما با تکیه بر این‌گونه «شواهد» است که نویسنده - اگرچه می‌خواست نادرستی «معلول‌نگری و معلول‌نگاری»، «وقایع‌نگاری» و «به قول زنده‌یاد اخوان» چه و چها را نشان بدهد، و از آن مهم‌تر نشان بدهد که علت عقب‌ماندگی را در عوامل بیرونی دیدن نادرست و گمراه‌کننده است - یک‌بار «هجوم قبایل آسیای مرکزی در طول سده‌های یازدهم تا چهاردهم» را به عنوان «یکی از عناصر زیربنائی این افول» مطرح می‌کند (ص ۱۵۵). عامل خارجی، استعمار و امپریالیسم سرمایه‌سالاری غرب نباشد، قبایل مغولی یا دیگر قبایل اگر بودند، اشکالی ندارد! حالا بماند که وقتی ایران به دوره شاه عباس می‌رسد از آن انهدام و افول اثر و نشانه‌ای نیست. به عوض همه سیاحانی که در آن سالها از ایران دیدن کرده‌اند، از رونق اقتصادی و امنیت راهها سخن می‌گویند. با این وصف، از درون آن «اقتصاد شکوفان» نظام سرمایه‌سالاری سر بر نمی‌زند. در این سالها نیز، همچنان کمبود باران را داریم (در ضمن دو سه قرن هم بیشتر از انهدام زیرساختهای اقتصادی ایران به دست مغولان نگذشته است) ولی به شکل و حالتی که نویسنده در این کتاب مطرح می‌کند، مسئله‌آفرین نبود. ولی به این سوال، عدم تکامل سرمایه‌سالاری، نمی‌توان با دخیل بستن به «حمله مغولها» و یا «کمبود باران» پاسخ گفت، یعنی، اگرچه نویسنده به خیال خویش نوآوری کرده و شماری از اندیشمندان ما نیز متقاعد شده‌اند که «ما چگونه، ما شدیم، برای اولین بار نگاه به درون افکنده و به جای آنکه علت عقب‌ماندگی را در معلول سراغ بگیرد... سعی کرده به جستجوی علت اصلی و درونی خودمان پردازد. این نوآوری و تحول تازه‌ای که در این اثر به وجود

آمده...» (ص ۳۵۴). ولی در راستای یافتن و درک علل عقب‌ماندگی ایران، ما همچنان اندر خم یک کوچه‌ایم. با این همه، نویسنده بر این گمان باطل است که کتاب ایشان: سعی کرده پس از دویست سال به سراغ سؤال عباس میرزا برود و بپرسد واقعاً چه شد که ما عقب افتادیم؟ اما نه از طریق معلول‌نگری و بلکه به کمک علت‌یابی. این نگاه به درون و طرح مسئله عقب‌ماندگی و علت توسعه‌نیافتگی از این زاویه جدید است که اسباب بهم ریختگی تفکر کلاسیکی را که تاکنون رایج بوده است پیش آورده، به آن حد که منتقدین را واداشته آن را غسل تعمید استعمار و یا دفاع از عملکرد تاریخی شوم غرب اعلام کنند (صص ۴۲۳-۴۲۴، تأکید در اصل).

ای کاش نویسنده به یک دهم آنچه که به طور خسته‌کننده‌ای تکرار می‌کند، عمل می‌کرد و به قول خودشان، این تفکر کلاسیک را درهم می‌ریخت و ما هم در این رهگذر می‌فهمیدیم چرا ما، ما شده‌ایم. این کتاب، اگرچه برای این پرسش جوابی ندارد، ولی سند انکارناپذیر است که ما، اگر شیوه دیگری در پیش نگیریم، چرا همین ما، باقی خواهیم ماند!

می‌گویم نویسنده روش تحقیق نمی‌داند و صادق نیست. چون اگر صادق بود و اگر روش تحقیق می‌شناخت، آنگاه نه فقط از زبان معاندان ایدئولوژیک خوناراست نمی‌نوشت، بلکه در پیوند با آنچه که می‌نوشت، سند و منبع به دست می‌داد. برای نمونه، منبع این نظریات که «جهان سوم سمبل خوبی می‌شود و غرب سمبل زشتی و اهریمنی» (ص ۲۹) است کدام کتاب یا مقاله می‌باشد. و در جای دیگر می‌نویسند: طرفداران نظریه استعمار عامل عقب‌ماندگی نیز نه چندان به ایران پیش از قرن نوزدهم کاری دارند و نه چندان در پی درک علل پیشرفت و ترقی غربیان برمی‌آیند. از دید آنان [این «آنان» کیانند؟] به نظر نمی‌رسد در جامعه ایران قبل از قاجار مشکلاتی وجود داشته باشد» (ص ۳۲). ارائه تصویری خودپرداخته از دیدگاه‌های دیگران و آنگاه رد آن دیدگاه‌های خودساخته که هنری ندارد، به عکس عین بی‌هنری است. این نکته نیز بماند که نویسنده محترم اگر تاریخ می‌دانست، این را نیز می‌دانست که «درک علل پیشرفت و ترقی غربیان» اگرچه به قصد کنجکاویهای روشنفکرانه، که قصد بسیار محترمی نیز هست، ولی برای یافتن راه‌حل برای معضل توسعه‌نیافتگی ایران در پایان قرن بیستم، به فرستادن اندیشمندان ما پی نخود سیاه بیشتر شباهت دارد تا اینکه نشانه کوششی جدی و صادقانه باشد برای یافتن راه‌حل.

از آن گذشته، نویسنده محترم خود به آنچه که از دیگران و برای دیگران می‌خواهد باور ندارد و عمل نمی‌کند. یعنی، اگرچه برایشان مهم است که «علل پیشرفت و ترقی

غربیان» را بشناسیم، و اگرچه بر این دل می‌سوزاند که قرن‌ها قبل از آنکه استعمار پای به ایران بگذارد، چراغ علم خاموش گشته بود، ولی خودشان در پایان قرن بیستم به هیچ یک از موازین علمی پایبندی نشان نمی‌دهند. در مقدمه «کار خود را بازنگری این دیدگاه»، مارکسیسم، شروع می‌کنند تا در فصل بعدی نشان دهد که «تحلیل مارکسیسم از روند تحولات اجتماعی» برای وارسیدن عقب‌ماندگی جامعه‌ای چون ایران چه مشکلات و نارسائی‌هایی به دنبال خواهد داشت. ای کاش نویسنده محترم این خدمت عظیم را از جامعه روشنفکری ایران دریغ نمی‌داشتند. و اما، در پایان قرن بیستم آیا این شیوه کار مفید و کارساز است که نویسنده‌ای دو فصل از کتابش را به بازنگری دیدگاهی تخصیص بدهد و در موارد مکرر از مارکس سخن بگوید ولی به هیچ کدام از نوشته‌های مارکس برای نشان دادن انتقادات خویش استناد نکند؟ البته نویسنده حق مسلم دارد که در رد هر دیدگاهی قلم بزند، ولی چگونه است که ایشان به خود زحمت نداده‌اند تا حتی به یکی از نوشته‌های این شخص [مارکس] که از دیدگاه نویسنده مسبب این همه کج‌اندیشی و کج‌فهمی بوده است، نظری بیفکند تا بتوانند مستدل‌تر و محکم‌تر ردیه‌شان را قلمی بفرمایند. نویسنده‌ای که این همه بر فوائد «درک علل پیشرفت غربیان» تأکید می‌کند آیا دیده، شنیده، و یا خوانده است که یک نویسنده غربی به چنین کاری دست بزند؟ نویسنده محترم، به واقع از همان ابتدا تصمیمش را گرفته است تا بر نظرگاه مارکسیسم ردیه بنویسد، خوب باشد. ولی ای کاش می‌رفتند و می‌خواندند و انتقادی آگاهانه می‌نوشتند که شاید مثمر ثمری می‌شد و بی‌گمان ارزش آموزشی داشت، ولی بنگرید که نویسنده محترم ما چه می‌نویسد! به گفته نویسنده مارکس‌گراها تضاد طبقاتی را موتور حرکت تاریخ می‌دانند (ص ۴۲) و ایشان برای اینکه نادرستی این نظر را نشان دهند، به ذکر مثال رو می‌کنند که اتفاقاً خیلی هم خوب است. از قیامها و مبارزات مردم سخن می‌گویند که «ممکن است برخی به واسطه ظلم حکام یا سلاطین به وجود آمده باشند، برخی ریشه‌های مذهبی داشته‌اند، برخی دیگر بر سر آب و زمین بوده‌اند، در مواردی قیامها بر علیه پرداخت مالیات یا خراج بوده است. یا ریشه‌های قومی، محلی و رقابت بین قبایل و طوایف و یا پای اختلافات مذهبی در میان بوده و اما در قالب مارکسیستی این حرکتها همواره یک گونه تبیین می‌شوند و آن هم در چارچوب مبارزات طبقات محروم و استثمار شده با اربابان و هیات حاکمه ظالم و استثمارگر» (ص ۴۶). با آنچه که خود نویسنده نوشته است معلوم نیست چرا «تضاد طبقاتی» غلط می‌شود! دعوا بر سر زمین و آب و یا پرداخت مالیات و خراج، اگر نشانه‌های برخورد و تضاد طبقاتی نیست، پس چیست؟

و اما، روایت مغشوش نویسنده محترم به راستی انتها ندارد. اگرچه تحلیلی به دست

نمی‌دهند ولی به درستی می‌نویسند که «ما اساساً در هیچ مقطعی از تاریخ ایران نظام فنودالیزم نداشته‌ایم» (ص ۴۸). «شیوه تولید آسیائی» نیز ظاهراً به دلشان نجسیده است، چون بیشتر در حد یک ایده است (ص ۴۴). پرسش اما این است که در ایران، پس، چه داشته‌ایم؟

مارکسیستها به قول ایشان تضاد طبقاتی را موتور حرکت تاریخ می‌دانند که به اعتقاد نویسنده نادرست است. خوب قبول، از دیدگاه ایشان، تغییرات و تحولات تاریخی به چه دلیل یا دلایلی اتفاق می‌افتند؟ کسی که می‌خواهد به جای معلول‌نگری و معلول‌نگاری، «علت‌جوئی و ریشه‌یابی» کند، آیا نباید به این پرسش اساسی پاسخ بدهد؟ برای نویسنده محترم، غیر از کمبود باران و حمله مغولها، علل تغییرات و تحولات ایران چه بودند؟ با یادآوری می‌ارزد که با چشم‌پوشی از مقوله باران، قبایل و چادرنشینی نیز از معادله ایشان حذف خواهد شد. آیا بی‌انصافی می‌کنم اگر بگویم که آقای نویسنده «تضاد طبقاتی» مارکس را با «کمبود باران» تاخت زده‌اند!

در همین زمینه بد نیست اشاره کنم که نویسنده اگرچه درباره فنودالیزم قلم می‌زند ولی مختصات آن نظام را نمی‌شناسد. از سوئی می‌نویسد «زیربنای اقتصاد در نظام فنودالی بر مبنای تولیدات کشاورزی بود» (ص ۶۰). و اگرچه می‌نویسد که در ایران هیچ‌گاه فنودالیزم نداشته‌ایم، ولی می‌نویسد «از آنجا که [در ایران] کشاورزی پایه اقتصاد را تشکیل می‌داده است» (ص ۱۰۵). اگر پایه بودن تولید کشاورزی بدون وارسیدن زیربنای مناسبات تولیدی جامعه را فنودالی می‌کند، پس چگونه است که در ایران داستان به صورت دیگری درمی‌آید؟ نویسنده اگرچه در هر فرصتی به «مورخین مارکسیست» بد و بیراه می‌گوید ولی همانند پطروشفسکی و دیگر مورخان مارکسیست روسی برای تاریخ ما «فنودالهای تاجر» (ص ۶۴) می‌تراشد و سپس تضاد مابین تجار و فنودالها را در ایران انکار می‌کند و هرگز نیز به ذهنش خطور نمی‌کند که پیشتر «فنودالیزم» ایران را رد کرده بود. اگر این رد کردن درست است، پس چرا می‌بایست ایران مختصاتی شبیه به مختصات اروپای فنودالی می‌داشت؟ از آن بحث‌برانگیزتر روایت نویسنده است از مقوله «حکومت» در ایران: «در ایران تکلیف قدرت همواره مشخص بود. اول، وسط و آخر قدرت به حکومت ختم می‌شد». به صورتی که نویسنده مطلب را ارائه می‌دهد و به خصوص با کنار نهادن همگان تنها و تنها شخص شخیص شاه باقی می‌ماند. ولی مشکل تحلیل نویسنده محترم ما این است که با کنار گذاشتن همگان، قدرت شاه از کجا می‌آمده است؟ یعنی می‌خواهم بگویم که اگرچه در کل حرف نویسنده درباره حکومت مطلقه درست است ولی روغن این نکته درست را آنقدر زیاد می‌کند که همان سخن درست غیرواقعی و نادرست می‌شود. زنجیره‌ای از وابستگی و

پیوستگان ریز و درشت، از جمله به خاطر منافع خاص طبقاتی، گروهی و قومی‌شان بود که مجریان بکن و نپرس شاه می‌شدند. این درست است که در برابر قدرت فائقه شاه وزیر و گدا در هیچ بودن برابر بوده‌اند (این در واقع یکی از عمده‌ترین مختصات حکومت مطلقه است)، ولی این نیز صحت داشت که همان وزیر در برابر دیرگان (غیر از شاه) خود مستبدی مطلق بود و هر کاری که دوست می‌داشت می‌کرد، بدون اینکه به کسی و مقامی پاسخگو باشد. این مخروط استبدادی تا سطح کدخدای ده پائین می‌آمد. به علاوه، حتی شاه نیز برای اجرای آنچه که فرمان می‌داد به حمایت گوشه دیگری از این ساختار نیاز داشت. مثال می‌زنم، ناصرالدین شاه با همراهی اکثریت شاهزادگان و دیگر درباریان و آقاخان نوریها و علی‌خانها و ... بود که به قتل امیرکبیر برآمد. نادیده گرفتن آن ساختاری که بود و همیشه نیز در ایران وجود داشت، و همه چیز را در پوشش واژه گنگ «حکومت» آوردن راه‌گشا و کارساز نیست، چون منشأ قدرت همان «حکومت» برای آنچه می‌کرد به صورت معمانی لاینحل درمی‌آید.

می‌گویم، نویسنده برخلاف همه ادعاها مسئولیت‌پذیر نیست و درباره آنچه می‌نویسد نیندیشیده است. اجازه بدهید مثال بزنم: «اساساً در ایران مقوله‌ای به نام حمل و نقل وجود نداشت. حتی تا اوایل قرن بیستم حمل و نقل در ایران با استفاده از قاطر، الاغ، شتر، گاری و حداکثر اسب خلاصه می‌شد» (صص ۳۱-۳۰). به واقع نویسنده می‌خواهد بگوید که سیستم پیشرفته و موتوریزه حمل و نقل نداشتیم ولی بالکل منکر وجود «مقوله‌ای به نام حمل و نقل» می‌شود. در جای دیگر، مدعی می‌شود که «فی الواقع در برخی از کشورهای اروپایی از جمله انگلستان مصرف آب مجانی است و در منازل کتور آب وجود ندارد» (ص ۳۴). به عنوان کسی که نزدیک به ۳۰ سالی می‌شود در انگلستان زندگی می‌کند، می‌گویم نویسنده بی‌دقتی می‌کند. فی الواقع در هیچ جای انگلستان «مصرف آب مجانی نیست» و هرگز مجانی نبوده است. آقای نویسنده نبودن کتور را دلیل بر «مجانی بودن» مصرف آب می‌داند که نادرست است. در انگلستان، هر خانوار به فراخور موقعیت، حق مصرف سالیانه آب می‌پردازد. با اشاره به این نکات می‌خواهم بی‌دقتی نویسنده را نشان بدهم که اگر در ثبت دیگر نکات نیز این چنین کرده باشند که اوایلا.

و اما، می‌گویم، نویسنده با تاریخ‌نگاری بیگانه است. دلیل من هم این است که فصل دوم با فصل سوم کتابش جمع‌شدنی نیست. اگر «فصل دوم» درست است که «فصل سوم» نادرست است و اگر «فصل سوم» درست است که «فصل دوم» باید دوباره نویسی شود. پس داستانش را بشنویم: در فصل دوم از فقدان یک «اقتصاد سراسری» سخن می‌گوید و ادامه می‌دهد:

حداقل نتیجه نامطلوب این‌گونه خودکفائی در این است که چون تولیدکنندگان اضافه تولیدی ندارند، بالطبع درآمدی هم پیدا نمی‌کنند. فقدان درآمد بالطبع تولیدکنندگان را از دستیابی به دارائی و سرمایه محروم می‌سازد. و فقدان سرمایه به نوبه خود باعث می‌شود که سرمایه‌گذاری در امر تولید صورت نگرفته و در نتیجه تولید همواره در یک حالت ایستا درجا زده و پیشرفتی حاصل ننماید. این دور باطل را حتی امروزه هم در ایران می‌توان مشاهده نمود (ص ۸۱).

همین فصل با گرفتاریهای دیگری نیز نیز رویه‌روست. پیشتر به اشاره گفتیم که بیشتر این فصل گرده برداری ناشیانه‌ای از «استبداد شرقی» ویتفوگل است ولی هیچ جا به او اشاره‌ای ندارد. به علاوه مفهوم دولت شرقی را نیز از آنتی دورینگ انگلس «وام» می‌گیرد ولی این جا هم به منبع اصلی اشاره‌ای نیست. با این وصف همچنان به رديه‌نویسی خویش بر دیدگاههای مارکس ادامه می‌دهد. به نظر نویسنده مارکس و مارکس‌گراها تاریخ جوامع شرقی را از همان اساس نادرست فهمیده‌اند، چون از دیدگاه نویسنده مسیر تحولی به قرار زیر بوده است:

در غرب تولید ← تضاد ← دولت
در شرق دولت ← تهیه و توزیع آب ← تولید

نویسنده کتاب انگار نمی‌داند که اگر تولیدی نباشد، یعنی تصویری که ایشان از جوامع شرقی به دست می‌دهند، مازادی هم نیست تا در تهیه و توزیع آب سرمایه‌گذاری شود تا در پی آن «تولید براه بیفتد» (ص ۱۰۱). به عبارت دیگر، ایشان داستان پیدا شدن دولت را در هواها کرده‌اند و با توجه به اهمیتی که مقوله «دولت» در نوشته ایشان دارد، معلوم نیست بر سر بقیه ادعاهای ایشان چه می‌آید؟ به اعتقاد من نتیجه نخواندن اغلب آنچه که نوشته‌اند و یک خط در میان خواندن شمار معدودی از منابع دست دوم و کوشش برای «وارونه کردن مخروط نگرش تاریخی ما» همین وارونه دیدن قضایاست. باری، توجه داشته باشید که نتیجه‌گیری نویسنده در فصل دوم «درجا زدن تولید» در ایران بود ولی در فصل بعد همین کتاب انگار دارد از سرزمین دیگری سخن می‌گوید. فقط «شمال و شرق ایران» نبود که «تبدیل به مراکز رونق و آبادانی شده بودند. چنین وضعیتی در مناطق دیگری از ایران نیز به وجود آمده بود» (ص ۱۳۷). کمی بعد، از «شکوفائی اقتصادی و صنعتی» سخن می‌گوید که به پیشرفت «در زمینه‌های علمی» هم منتهی شد (ص ۱۳۷).

همان ایرانی که گرفتار قهر آسمان بود و به علاوه «بخش عمده‌ای از آن هم سبک زندگی چادرنشینی» داشت (ص ۸۹) که «به دلیل ماهیت ساده و ابتدائی خود، نظام قبیلگی چندان نیازی به ساختارها و نهادهای پیچیده و پیشرفته اجتماعی» نداشت و به

علاوه «نیازهای آن اندک و محدود بود» به اراده نویسنده گرامی ما، «عملاً مرکز علم و فرهنگ و تجارت و اقتصاد شده بود» (ص ۱۳۷). حال آن اقتصاد و جامعه‌ای که در فصل دوم به آن‌گونه تصویر شده است، چگونه می‌تواند مرکز علم و فرهنگ و تجارت و اقتصاد بشود. این نکته روشن نیست و روشن نمی‌شود؟ ایشان دوست دارند همه خوانندگان کتاب ایشان خوشحال و راضی باشند هم آنهایی که در طول تاریخ ما شلاق نوکری بیگانگان و اجانب را به عنوان بازوبند پهلوانی به رخ ما کشیدند و هم آنان که کبک‌وار سر در برف کرده و هر نقد و پرسشی را در این پوشش که ما در عهد پادشاه وزوزک چنین و چنان بودیم، سرکوب کردند امکان رشد و ریشه گرفتن ندادند.

آنچه خمیرمایه این کتاب مغشوش را می‌سازد همین دست وارونه دیدنها و وارونه‌نویسی‌هاست. بگذارید نمونه دیگری بدهم. در جایی ایشان ادعا می‌کند که اگر «در آن مقطع نیز همانند امروز جایزه نوبل وجود می‌داشت بدون تردید ایرانیان و دقیق‌تر گفته باشیم دانشمندان پهنه اسلام که ایران نیز جزئی از آن بود، جوایز نوبل را در رشته‌های مختلف علوم درو می‌کردند» (ص ۲۰۲). بنده هم امیدوارم که ادعای نویسنده درست باشد ولی وقتی به بررسی «نحوه پیدایش و خصوصیات عصر طلایی رونق علمی تمدن اسلامی» می‌رسیم، متوجه می‌شویم، «آنچه که بدنه علوم اسلامی را تشکیل می‌داد برگرفته از تمدنهای دیگر بود» (ص ۲۲۴). پس، به این ترتیب، سرزمینهای اسلامی و از جمله ایران نمی‌توانستند «عملاً مرکز علم» (ص ۱۳۷) بوده باشند، چون به ادعای خود ایشان، از تمدنهای دیگر و طبیعتاً پیشرفته‌تر می‌آموخته‌اند. خود نویسنده می‌نویسد، «بخش عمده‌ای از معرفتی که حاصل شده بود ترجمه و تقلید منابع پیشینیان بود» و به همین دلیل و به درستی می‌نویسد که «در ترجمه و تقلید، تفکر و کنکاش کمتر به وجود می‌آید» (ص ۲۲۶). یعنی هر چه آدم صفحات بیشتری از کتاب را می‌خواند، «عصر طلایی» کم‌رنگ‌تر می‌شود و سرانجام کاملاً رنگ می‌بازد.

و اما، اگر از شیوه استدلال نویسنده پیروی کنیم، حتی در شروع عصر طلایی هم که برخلاف ظاهر آنقدرها هم «طلایی» نبوده، مسائلی وجود داشت که «ما را ما کرده بود» و این مسائل نیز همچنان در خود ما بود، چون آنچه از «بیرون» می‌آمد علم بود و ترجمه و نتیجه‌هراس‌انگیزی که از این نگرش نویسنده می‌توان گرفت و یا باید گرفت این که ما شرقیان انگار «نژادی پست‌تر» بوده‌ایم که در همه طول و عرض تاریخ همیشه از دیگران عقب‌تر بوده‌ایم.^۳ در همین زمینه به روایت نویسنده دقت کنیم: «علوم طبیعی» «درختی نبود که به صورت نهالی کاشته شده و به تدریج ریشه دوانیده و رشد کرده باشد، بلکه

۳. نویسنده مستقیماً چنین ادعائی ندارد ولی از بررسی ارائه شده در این کتاب، برخلاف ادعای نویسنده، غیر از این نمی‌توان نتیجه گرفت.

درختی بود که با ریشه از جای دیگر کنده شده و به بغداد آورده شده و در آنجا کاشته شده بود» و به همین دلیل نیز این درخت «بالتبع از خود هویت و جهت هم نداشت» (ص ۲۲۵).

اگرچه پیشنهادم به نظر خنده‌دار می‌آید ولی دارم متقاعد می‌شوم که نویسنده کتاب خودش را نیز دقیق نخوانده است. در رد نظر کسانی که «خاموشی چراغ علم در ایران» را در نتیجه عامل خارجی، برای نمونه، حمله مغولها، می‌دانند، نویسنده با آوردن گفتاوردی از یک کتاب بد نوشته دیگر،^۴ با قیافه‌ای حق به جانب می‌پرسد که «آیا مسئله به همین سادگی بود؟»، «یعنی اگر خاموشی چراغ علم در ایران، ناشی از هجوم مغولان [یک عامل خارجی] بوده باشد، در آن صورت موضوع چندانی دیگر برای تحقیق نمی‌ماند» (ص ۲۰۵). عبارت داخل [] را افزوده‌ام. صورت مسئله را درست می‌داند ولی با قاطعیت و حروف برجسته اعلام می‌کند «این افول را آنان به وجود نیاوردند» (ص ۲۰۵)، و به یادمان باشد که نویسنده برای یافتن علل درونی افول کوشش می‌کند. مدتی بعد ولی می‌خوانیم که «علیرغم فضای رکودی که در بغداد حاکم گردید، در ایران فعالیت‌های علمی ادامه یافت». خاندانهای مختلفی که در ایران بودند کمتر سیاست بغداد را طایق‌النعل بالنعل به اجرا گذاردند، تا این که «سرانجام پس از هجوم قبائل آسیای مرکزی در قرن یازدهم، در ایران نیز فضای بغداد [یعنی رکود] حاکم گردید» (صص ۸۱-۸۲). عبارت داخل [] را افزوده‌ام. به سخن دیگر، نویسنده که قرار بود برخلاف دیگران که «معلول‌نگری» کرده‌اند و همیشه از تاریخ فرار کرده‌اند «علت‌جویی» و «ریشه‌یابی» کند، با این همه ادعا و خودپسندی که صفحات این کتاب را پوشانده است، خاموشی چراغ علم در ایران را نیز همانند دیگران ناشی از یک «عامل خارجی» برآورد می‌کند، و گناه بزرگترش به گمان من این است که ادعای ارائه نگرشی متفاوت از دیگران را هم دارد. و چون همین کتاب را حتی با دقت نخوانده است، پس به دفعات تکرار می‌کند که «اسباب و علل عقب‌ماندگی ایران هر چه بود از داخل بود» (ص ۲۸۵). اشکال کار نویسنده به نظر من در این است که نمی‌داند این داخل در همه موارد از خارج آمده است. در جایی حمله مغولان است و در جای دیگر یورش دیگر قبایل آسیای مرکزی. این «خارج» اگر استعمار و امپریالیسم سرمایه‌سالاری غرب نباشد، بقیه انگار برای این نویسنده مهم نیست. گفتیم در جانی مغولان و در جای دیگر دیگران‌اند که معرکه‌گردان تاریخ ما می‌شوند و این مای ایرانی هستیم که در این نوشته نیز به صورت

۴. نویسنده آن چنان از کتاب آقای فشاهی نقل می‌کند که انگار آن کتاب حرف اول و آخر را درباره تاریخ ایران زده است. برای نقدی مفصل از کتاب آقای فشاهی که در موارد مکرر مورد استفاده نویسنده قرار گرفته است بنگرید به بهروز امین. درباره فنودالیسم ایران در قیل از مشروطه. تهران، پیام، ۱۳۵۶.

مفعولان تاریخ قلمداد می‌شویم و این، به گمان من، زشت‌ترین بی‌آمد ناشی از تحلیل در این کتاب است.

و جالب است که با وجود ارائه تحلیلی از این دست، نویسنده در موارد مکرر این ادعای بی‌پایه خویش را تکرار می‌کند که ایشان با نوشتن این کتاب «برای نخستین بار به جای معلول‌نگاری سعی کرده به علت‌یابی بپردازد»، و به قول ایشان به همین علت هم «این چنین مورد خشم و غضب قرار گرفته» است (ص ۴۲۳، تأکید از من است). چنین آرزونی برای نویسنده البته که ایراد و اشکالی ندارد. و اما، آدم این درد را با کدام زبان بگوید که برای یک نویسنده و محقق ایرانی که در سالهای پایانی قرن بیستم کتاب می‌نویسد، پرسش اساسی این است که: «چگونه استعمارگران توانستند از هزاران کیلومتر آن طرفتر آمده و بر ما مسلط شوند، اما ما نرفتم آنها را به استعمار درآوریم؟» (ص ۴۱۸).

تو گویی که ما در ایران بلاکشیده‌مان، دیگر هیچ مشکل و معضل دیگر نداریم. همین که فهمیدیم در هزار سال پیش از دیگران عقب‌تر بوده‌ایم، دیگر خیالمان راحت می‌شود و همه دست به دست و بازو به بازوی هم می‌دهیم تا به قول نویسنده شاید به وضعی برسیم که مثلاً حالا دیگر ما برویم و «هلند، دانمارک و سوئد را به استعمار خودمان» (ص ۴۱۸) در بیاوریم! جهان‌بینی پنهان شده در ورای این نگرش به راستی هراس‌انگیز است. یا مستعمره می‌کنی و یا مستعمره می‌شوی، برای جوامع بشری، راه سومی وجود ندارد. چنین نگرشی اگر نشانه طبیعی دانستن قدرت‌مداری و تبلیغ استعمار نیست، پس چیست؟ یعنی همین امروز نیز، با پی‌گرفتن این شیوه بررسی چگونه می‌توان به امپریالیسم جهان‌خوار آمریکا یا دیگر قدرتهای سلطه‌طلب گفت که باید دست از زورگویی و ظلم و ستم بر ملل ضعیف‌تر بردارند. آیا نویسنده با فضیلت این کتاب نخواهد گفت که می‌توانند و می‌کنند. ما هم اگر می‌توانستیم، می‌کردیم یا باید می‌کردیم...

و اما، من برآنم که جامعه بشری در پایان هزاره دوم و آغاز هزاره سوم میلادی، با قوانین حاکم بر جهان حیوانات و بر جنگل بسی بیشتر از آنچه که نویسنده محترم این کتاب تصور می‌کند، فاصله گرفته است.